درس هفتصد و چهل و نهم

بیان آخوند از حقیقت مثل

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحيم

یک مقداری می‌خوانیم اما چند نکته بود که می‌خواستم خدمت رفقا بگویم حالا إن‌شاءالله دیگر این را برای جلسهٔ آینده می‌گذاریم البته اینجا تتمهٔ همان مطالب قبل است تا به «تأویل بعض» می‌رسد. تا اینجا مطلب جدیدی نیست حالا مقداری به‌عنوان مقدمه برای بحث جلسهٔ آینده عرض کنم، در مسئلهٔ افلاطون و مُثُل افلاطونی آن‌طوری که کلام مرحوم آخوند در توضیح این مسئله بود به این قضیه می‌شود مطلب را مستند کرد که تمام حقایق کلیه که اینها جنبهٔ علّی نسبت به انواع موجودهٔ در خارج دارند، این حقایق کلیه هرکدام یک صورتی هستند از ظهور پروردگار که به مصادیق مختلفه درمی‌آیند و قرار می‌گیرند.

و این صورت همان صورتی است که آن نوع خاص از آن صورت نشئت می‌گیرد و در واقع می‌توانیم بگوییم که آن عین ثابتی را که مورد بحث

و اختلاف هست، نسبت به بقاء و عدم بقائش و بزرگان در این زمینه در کتب خودشان بحث کرده‌اند در کیفیت فناء ذاتی که بعضی قائل به بقاء آن عین ثابت بودند و درنتیجه دیگر نمی‌توانستند فناء ذاتی را اثبات کنند، چون با وجود عین ثابت که عبارت از حدود ماهوی یک موجود است دیگر فناء ذاتی که ازدست دادن حدود ماهوی است معنا ندارد. بنابراین با احتفاظ بر عین ثابت، مسئلهٔ فناء ذاتی به‌طورکلی از مباحث حکمت الهیه و عرفان نظری منتفی می‌شود و اگر قائل به انتفاء عین ثابت در فناء ذاتی بشویم این مسئله موجب مسائل و تبعات دیگری خواهد شد که آنها هم جای صحبت دارد مثلاً ازبین رفتن و امحاء یک حقیقت و هویت خارجی و احیاء و خلق یا ابداع خلق جدید؛ زیرا فناء آن عین و بقاء عین دیگر، اقتضاء تجدید عین ثابت دیگری را می‌کند. این‌هم اشکالی است که نسبت به آن مسئله از این نقطه‌نظر وارد می‌شد.

این قضیهٔ عین ثابت به‌عنوان یک واقعیتی که آن واقعیت ـ همان‌طوری‌که عرض کردیم ـ در عین وجود خود، حیثیت فناء ذاتی را دربر دارد و این

حیثیت فناء ذاتی مانند حیثیت فناء ذاتی همهٔ موجودات است و فقط اختصاص به انسان ندارد و بر این مسئله هم ادلهٔ شهودی و قلبیِ این مطلب و هم روایات و آیات قرآن در این قضیه و هم آن حجج حِکَمیه نسبت به این مسئله به‌خوبی می‌توانند از عهده بربیایند که همهٔ اشیاء در عین ثبوت و تحقق خودشان و همان هویت خارجی خودشان، در همان لحظه و در همان وقت اینها متحقق به فناء ذاتی هستند! اگر قائل بشویم بر اینکه در مسئلهٔ عین ثابت اشکال هست و ما در اینجا فناء فعل و فناء صفت را جایز بشماریم این اشکال در خود انجا هم خواهد آمد، زیرا در مسئلهٔ فناءِ فعل یا فناء صفت ـ این مسئله خیلی جای تأمل دارد! ـ در اینجا اثبات موجودیت برای یک ظهور و برای یک مَظهر شده است! و در عین اثبات موجودیت برای آن فعل، درعین‌حال، آن ماهیت آن فعل خارجی از آن حدود و قیودی که برای آن فعل تشکیل شده است برداشته می‌شود و صرف هویت خارجی باقی می‌ماند، هویت خارجی قابل ازبین رفتن نیست!

افرادی که قائل به فناء ذاتی هستند، نفس آن هویت خارجی را که مضمحل و معدوم و منتفی نمی‌دانند، آن شخصی که دارای خصوصیت و اتّصاف به فناء ذاتی است این‌طور نیست که به‌محض اینکه به فناء رسید دیگر شما او را نبینید! تابه‌حال در مقابل شما نشسته بود ولی همین‌که الآن تجلی به او شد؛ ﴿فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُۥ لِلۡجَبَلِ جَعَلَهُۥ دَكّٗا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقٗا﴾ وقتی که این تجلی می‌شود، این‌طور نیست که ازبین برود و شما دیگر چیزی را نبینید! معنای ﴿جَعَلَهُۥ دَكّٗا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقٗا﴾ این نیست که آن کوه یک‌مرتبه تکه‌تکه شد و هر سنگش به یک جا رفت! این تجلی به معنای انکشاف حقیقت ولایی آن مشیت پروردگار بر همهٔ موجودات است، به‌نحوی‌که حقیقت ﴿وَعَنَتِ ٱلۡوُجُوهُ لِلۡحَيِّ ٱلۡقَيُّومِ وَقَدۡ خَابَ مَنۡ حَمَلَ ظُلۡمٗا﴾ در اینجا تجلی برای جبل روشن می‌شود این‌طور نیست که جبل تکه‌تکه بشود فرض کنید کوه دماوند که الآن در اینجا به این عظمت هست وقتی که تجلی بشود، تمام سنگ‌ها همه

پراکنده بشوند و شما یک زمین مسطح ببینید. این‌طور نیست! شما الآن آن عظمتی که برای کوهِ دماوند قائل هستید، وقتی که تجلی به آن کوه می‌شود یعنی تجلی به قلب شما شده است! وقتی آن تجلی بشود، خواهید دید که آن کوه معدوم است و غیر از آن نمایی که برای شما تابه‌حال در ذهن و در قلبتان تصویر داشتید، هیچ هویت خارجی نداشته [است] لذا در همان وقت تجلی هم شما می‌توانید از کوه دماوند بالا بروید و در حین بالا رفتن از کوه دماوند این تجلی بشود و این حقیقت برای شما جلوه پیدا بکند.

تذکر نکته‌ای بسیار مهم در مسئلهٔ تبدل آسمان و زمین در بحث معاد

این نکته‌ای بسیار مهم در مسئلهٔ تبدل آسمان و زمین است که در بحث معاد صحبتش شده که چطور این ارض غیر الارض خواهد شد و سماوات تمام اینها به شکل دیگری درخواهد آمد و زمین و زمان صورت دیگری پیدا خواهد کرد! اینها همه به حقیقت علمیهٔ خود انسان برمی‌گردد! درست شد؟! پس شخصی که فانی هست، این‌طور نیست که تا وقتی که شما دارید با او صحبت می‌کنید و هنوز در

عالم کثرت هست، این عین ثابتش باقی است و روح و نفسش باقی است و دارد با شما تکلم می‌کند و همین‌که یک پله از این حقیقت کثرتی و این واقعیت خارجی کثرتی پا بالاتر نهاد و به سوی فناء ذاتی تبدل پیدا کرد، شما دیگر در مقابل خود کسی را نمی‌بینید که با او صحبت کنید، این غلط است! رسول خدا صلّی الله علیه و آله و سلّم در عین فناء ذاتی وجود خارجی داشت، راه می‌رفت، صحبت می‌کرد، غذا می‌خورد، می‌خوابید، بلند می‌شد، نماز می‌خواند و سایر برنامه‌ها و کارهای خودش را انجام می‌داد.

برگشت مسئلهٔ فناء ذاتی به ادراک شهودی

بنابراین این مسئلهٔ فناء ذاتی هنوز آن‌طور که بایدوشاید مورد توجه قرار نگرفته [است] و اصلاً خیلی‌ها تصورشان یک تصور دیگری است. آنهایی که اطلاعی از فلسفه و عرفان ندارند هیچ نمی‌فهمند مثل اینهایی که یک صفحه فلسفه و عرفان نخوانده‌اند و همه را کافر و مرتدّ و اینها قرار می‌دهند. آقا برو بخوان و بعد بیا! آن‌قدر حرف زیادی نزن! ما به آنها کاری نداریم. اما آنهایی که واقعاً اهل [فلسفه] هستند آنها هم در مسئلهٔ فناء ذاتی

قضیه برایشان آسان نیست، مسئله یک مسئله‌ای است که به ادراک شهودی برمی‌گردد یعنی هرچه ما این مطالب را بخوانیم و بحث کنیم باز تا وقتی که حقیقت مسئله ملموس نشود [قابل ادراک نیست] خود بنده هم عرض می‌کنم به همین کیفیت [هستم] منتها حُسن قضیه در این است که بنده از آثار و خصوصیات و تجربیاتی که با این بزرگان داشتم می‌توانم بگویم که این قضیه برای بنده تا حدودی به این کیفیت قابل تصویر است ولی نه‌اینکه به این نحوه و به این راحتی باشد.

در جای دیگر هم همان‌طوری‌که بنده عرض کردم هیچ مسئلهٔ قابلِ اثبات عرفان نظری نیست الاّ اینکه در فلسفه می‌توان برای او دلیل پیدا کرد و اینکه می‌گویند: فلسفه نمی‌تواند راه به مسائل عرفان ببرد به نظر بنده قابل قبول نیست! فلسفه حقیقت و واقعیتی جز پرده‌برداری و انکشاف حقایق خارجی ندارد و آن حقیقت خارجی قابل تغییر و تبدل نیست که در یک مرتبه بتوان با مبانی عرفان نظری و شهود آن را به اثبات رساند و در همان مرتبهٔ دیگر با مسائل

و مبانی عقلانی نتوان آن را به منصهٔ ظهور رساند. نه، اگر از واقعیت خارجی بدون جهتِ اعتبار صحبت می‌شود، فلسفه در آنجا راه دارد و اگر مبحث، مبحثِ اعتبار است که اصلاً نه عرفان و نه مبانی حکمت در آنجا نمی‌توانند اظهارنظری کنند و بحث به عالم اعتبارات می‌رود.

صحبت در اینجا این است: کسی که قائل به فناء هست باید فناء در همهٔ مراتب را قائل باشد؛ فناء در فعل و فناء در صفت و فناء در اسم که همان جنبهٔ ذات آن قضیه است یااینکه حالا ما به یک عبارت فناء در اسم را باز از فناء در ذات برایش یک افتراقی قائل بشویم. این خیلی چیز نیست و قلیل الجدویٰ در این مسئله است.

علیٰ‌کلِّ‌حال در قضیهٔ فناء در فعل یا فناء در اسم که قابل قبول برای همهٔ اعاظم و بزرگان هست در آنجا مبحث هم به این کیفیت و اشکال قابل طرح است که اگر شما فعل را یک فعل معدوم می‌دانید و بعد قائل به فناء هستید پس چیزی در اینجا فانی نشده که بخواهید درباره‌اش بحث از فناء و عدم فناء بکنید.

اگر برای شیء یک هویت خارجی قائل هستید که عبارت از فعل باشد، چگونه با وجود حفظ حدودِ آن هویت خارجی، قائل به فناء هستید؟!

فناء عبارت از برداشتن حدود و ماهیات است الآن فرض کنید جلوی شما یک چایی تلخ و داغ هست، از این‌طرف هم یک حبّهٔ قند در اینجا گذاشته‌اید، چه موقع این حبّهٔ قند فانی می‌شود؟! الآن هم چایی برای خودش یک هویت دارد می‌خواهید بخورید می‌بینید لبتان را می‌سوزاند، تلخ است و عادتی به چایی تلخ ندارید و باید شیرین کنید. از آن‌طرف قند در اینجا دارای یک هویت خارجی است، سفید است، مکعب است، دارای وزن است، دو گرم، سه گرم، چند گرم وزن این قند است و این استقلال دارد. این فناء وقتی برای این قند حاصل می‌شود که این را شما بردارید و بعد در [داخل استکان چای] بیندازید، تازه در اینجا هم فناء اصلی نیست زیرا که حقیقت خود را به شکل دیگری حفظ کرده و چایی شیرین شده است بحث فناء این است که حتی وقتی شما قند را در این استکان چایی

بریزید شیرینی هم باقی نماند آن‌وقت این فناء واقعی تحقق پیدا کرده است حتی شما یک قطره آب را هم که به این چایی اضافه کنید باز در اینجا آن فناء انجام نشده چون این چایی به‌اضافهٔ قطرهٔ آب شده است درحالی‌که بحث ما در فناء این است که هیچ اثری از آن شیء محدود در اینجا باقی نماند!

ماهیت؛ همان نفس الوجود

بنابراین اشکال در واقع به حال خودش باقی است. بنده در همان مباحث قبلی اشاره هم کرده‌ام. در آن عینیت ماهیت با وجود ـ اگر درنظر رفقا باشد ـ چون بحث ما در مورد ماهیت، با تعریفی که سایر افراد می‌کنند تفاوت داشت؛ سایر افراد ماهیت را امر عدمی و حقیقت را اختصاص به وجود می‌دانند ولیکن عرض بنده این بود که ماهیت عین الوجود است، نه‌اینکه امر عدمی است! امر عدمی یعنی نیست، الآن بعضی‌ها در اینجا نیستند، نمی‌توانیم بگوییم که هستند و وجودشان نیست ولی ماهیتشان هست! ماهیت چیزی نیست که باشد یا نباشد. بعضی‌ها نیستند و وقتی نیستند، نیستند دیگر، حالا صحبت از حضورشان در آنجا و اینجا دیگر معنا

ندارد. شخص وقتی که آمد حالا هست و نیست دیگر معنا ندارد. ماهیت چه چیزی است که در عین اینکه آثاری را برای او اثبات می‌کنید، درعین‌حال امر عدمی می‌گویید! اینکه نمی‌شود کوسه و ریش‌پهن که دیگر در اینجا نداریم.

ماهیت همان نفس الوجود است منتها عرض ما این بود که در وجود چه پدیده‌ای حاصل شده که آن وجود لا حدّی و لا رسمی و آن وجود اطلاقی که آن وجود مختص ذات پروردگار است و حیثیت اطلاقی و لا یتنهی بر او حاکم است آن وجود متبدّل به یک وجود محدود می‌شود؟! فرض کنید وجود آب، وجود لیوان، این دم و دستگاه‌ها، وجود بنده و شما و اینها همه یک وجودهای محدودی است. از هرکدام هم یک خاصیتی برمی‌آید، این چه تشکّلی است؟! آیا خلق جدید است؟! یعنی یک وجود جدید خلق می‌شود؟! این وجود جدید از کیسهٔ خاله که نیامده! از همان وجود بحت و بسیط اطلاقی، این وجود در خارج هویت پیدا کرد! پس آن وجود هست، وجود اطلاقی هست، وجود بحت و بسیط

هست، آن وجود بِالصِرافه هست، آن بَسیطُ الحَقیقَه هست متنها آن بَسیطُ الحَقیقَه و آن وجود بِالصِرافَه همین‌که کُلُّ الأشیاء می‌شود یک‌دفعه سروصدا بلند می‌شود! اینجاست که یک‌مرتبه همه چیز تغییر پیدا می‌کند؛ بَسیطُ الحَقیقَةِ کُلُّ الأشیاء، نه کُلُّ الأشیاء خارِجٌ عَنِ بَسیط الحَقیقَه. الأشیاءُ خارِجٌ عن بَسیط الحَقیقة یعنی وجود را از خانهٔ عمه‌شان نیاورده‌اند همان بسیط الحقیقه شد: کلّ الأشیاء این کلّ الأشیاء یک شیءٌ ذات پروردگار و یک شیءٌ اشیائی که ما داریم می‌بینیم، نه‌اینکه ذات پروردگار جدای از آنها نه، به‌عنوان شیئیت. لذا داریم: «**شیءٌ لا کالأشیاء**» عنوان شیء یعنی ما یُشاء و ما یُشار چیزی که خواست به آن تعلق می‌گیرد، اراده و اشاره به او تعلق می‌گیرد منتها در اینجا اشاره به یک امر خاص تعلق نمی‌گیرد چون در خود نفس اشاره هم آن حقیقت بسیط الحقیقه و بالصرافه در آنجا نهفته است. بنده عرض کردم در مسئلهٔ ماهیت وجود هست، این وجود شکل پیدا می‌کند مثلاً آب هست، این آب شکل پیدا می‌کند و تبدیل به یخ می‌شود نه‌اینکه یخ از خارج می‌آید، نه‌اینکه این حدودِ یخ از خارج بر

آب می‌آید و ما این را برمی‌داریم با یک مهر در آب می‌زنیم، این آب یخ می‌شود، نه. این آب خودش یخ می‌شود، خودش! از خارج چیزی به آن اضافه نمی‌شود بلکه خود این آب تبدیل به بخار می‌شود، خود این آب تبدیل به برف می‌شود، خود این آب تبدیل به مایع سیال می‌شود، خود شیء؛ یعنی چیزی جدای از او نیست پس این ماهیت عبارت از نَفسُ الوجود است نَفسُ الوجود مُتِشَکِلٌ بِشِکلٍ خاص.

پس چه شد؟! چیزی خارج نیست!

اگر ما این مسئلهٔ تبدل وجود به موجود را دقت بکنیم اینجا به دردمان می‌خورد و به دادمان می‌رسد یعنی همان قضیه را ببینید ما قشنگ راحت جلو آوردیم؛ همان کیفیت تصور ماهیت و عینیت او با وجود. اگر ما در ذهن خودمان این کیفیت تصور را تحقق ببخشیم، آن‌وقت مسئلهٔ فناء مثل آب خوردن حل می‌شود و دیگر این‌همه بحث‌های علامه و علمین و مرحوم علامه و مرحوم والد ـ رضوان الله علیهما ـ خیلی سلیس خواهند شد و خیلی سریع الفهم و سریع الهضم می‌شود!

حالا بحث از فناء ذاتی در چیز می‌ماند. اینها را که عرض کردم همه برای این است که ما مثل افلاطونی را با این تقریری که بنده عرض می‌کنم به این کیفیت مطلب را برسانیم والاّ کلام مرحوم میرداماد نسبت به این مسئله وافی هست با یک مختصر اختلافاتی که حالا عرض کردم و اگر با حسن‌ظن بخواهیم به کلام ایشان نگاه کنیم، می‌توانیم از آن اختلافات صرف‌نظر کنیم.

عبارت بنده در اینجا این بود که وقتی آن وجود متبدل به یک موجود خارجی می‌شود، چیزی اضافه نمی‌شود و هرچه هست در همان حقیقت وجود است و شکل پیدا می‌کند. آن هنری که الآن در یک خطاط هست، آن هنرِ خطاط در درون سینه و قریحهٔ اوست. وقتی شما در کنار او می‌نشینید هنوز چیزی روی میز نیست. ببینید! هنوز چیزی روی میز نیست، هنوز روی صفحه چیزی نوشته نشده است، در اینجا وقتی که خطاط قلم را به دست می‌گیرد دو چیز تحقق پیدا می‌کند؛ مطلب اول آن شکل و آن ترکیب و آن کیفیت نقوشی است که در سینه دارد یک خطاط وقتی که می‌خواهد قلم به دست بگیرد و بنویسد،

همین‌طوری علی شیر خدایی که نمی‌آید کاغذ را بردارد این‌طوری بنویسد! خط‌هایی که ما می‌نویسیم اینها همه علی شیر خدایی است! چیزهایی که ما می‌کنیم، سندهایی که ما می‌نویسیم، همه علی شیر خدایی است و همین‌طور قلم را دست می‌گیریم و وقتی که تا آخر نوشتیم حالا امضاء هم که کردیم نگاه می‌کنیم چه نوشته‌ایم!

می‌گفت: دیوانه اول حرف می‌زند و بعدش فکر می‌کند، عاقل اول فکر می‌کند بعد حرف می‌زند! ما اول حرف می‌زنیم بعد می‌بینیم حالا چه گفتیم! هیچ! حالا که زدیم همه چیز را درب‌وداغان کردیم می‌گوییم که حالا چه بود فلانی؟! چه گفتیم؟! ـ خودمان را می‌گویم، یک وقت ذهن جای خوب نرود! ـ اما آدم عاقل اول می‌نشیند می‌بیند این حرفی که می‌خواهد بزند چیست و چه اثراتی دارد، چه تبعاتی دارد، چه مسائلی ممکن است به‌وجود بیاورد، چه خرابی‌هایی ممکن است به‌وجود بیاورد! یک وقت خرابی‌های خیلی بزرگی دارد آن‌وقت صدایش درنمی‌آید و نمی‌گوید اما دیوانه این‌طور نیست و

یک ساعت هم حرف می‌زند حالا می‌رود در خانه می‌نشیند می‌گوید: حالا من چه گفتم؟! چه حرفی زدم؟! حالا این حرف من چه بود؟!

اما آن خطاط وقتی که می‌خواهد خط بنویسد مثل دیوانه‌ها حرف نمی‌زند آن چیزی که در دلش هست، آن چیزی که در قلبش هست، آن چیزی که در آن قریحه‌اش هست را می‌آورد خارج می‌کند! ببینید وجود تحقق پیدا نمی‌کند یعنی ظهور آن چیزی که در قلبش هست آن ظهور پیدا می‌کند! شما وقتی که آن خط خطاط را دیدید، می‌گویید: به‌به به! عجب خطاطی است! اینکه می‌گویید: عجب خطاطی است، این چه ربطی به این دارد؟! آن نقاشی که مثل کمال‌الملک یک نقش می‌کشد عین خودِ آن واقعیت خارجی و عین همان منظرهٔ خارجی را می‌کشد، وقتی که می‌کشد می‌گویید: عجب نقاشی است! عجب قریحه‌ای دارد! این چه ربطی به این دارد؟! این همان حقیقتی است که در دل او، در قریحهٔ او، در ذهن او و در مغز او همان قریحه وجود دارد، آن قریحه ظهور پیدا می‌کند و چیزی در اینجا خلق نمی‌شود. هست، هست، ظهور پیدا کرد منتها شما

چشم ندارید که آن قریحهٔ در دل و ذهن را ببینید، مجبور هستید به کاغذ نگاه کنید. اگر یک شخصی چشم داشت دیگر نیاز به نگاه کردن به کاغذ نداشت! دیگر نیاز نداشت به اینکه نگاه کند این چه خطی در اینجا نوشته است بلکه نگاه به نفس او می‌کرد و این خط را در نفس او می‌دید، این خط را در مغز و سلیقه و ذهن او مشاهده می‌کرد. چیزی در اینجا اضافه نشده و به‌وجود نیامده است. پس در مسئلهٔ اول ظهور بوده است. ظهور اضافه نکرده است کشف کرده است. وقتی که شما این خط را می‌بینید... جایی رفته بودم یک خطی نوشته بود که برای آن مرحومِ ... خدا بیامرز بود.

شعر حضرت حافظ دربارهٔ امام زمان علیه‌السّلام

بر آن نقاش قدرت آفرین باد *** که گرد مه کشد خط هلالی[1]

این شعر از اشعاری است که حضرت حافظ شیراز ـ رضوان‌الله‌علیه ـ دربارهٔ امام زمان علیه‌السّلام سروده است.

سلامُ اللهِ ما کَرَّ اللیالی *** و جاوَبَتِ المثانی و المثالی
علیٰ وادی الأراک و من علیها *** و دارٍ باللویٰ فوقَ الرَّمال

بعد می‌آید تا می‌گوید:

---

[1] . دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۴۳۶.

بر آن نقاش قدرت آفرین باد *** که گرد مه کشد خط هلالی

بله، در تتمه‌اش می‌گوید:

کجا یابم وصال چون تو شاهی *** من بدنامِ رندِ لاابالی[1]

مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ می‌فرمودند: «این بر آن نقاش قدرت ...»، یعنی الآن از وجود امام زمان علیه‌السّلام یک هلال باقی مانده است. امام زمان یک بدر کامل است ولی آن مقدارش که در عالم تجلی کرده فقط یک هلال [است]! شما هلال شب اول را می‌بینید چقدر نازک است و تمام این برکات به‌خاطر همان یک هلال است. حالا ببینید اگر این بدر بخواهد طلوع کند چه خواهد شد! آن‌وقت می‌گویند: اینها سنّی‌اند! همین! هرچه از دهنشان بیرون می‌آید هر چرت‌وپرتی می‌گویند.

آن‌وقت این خط را واقعاً من تماشا کردم و گفتم که این باید در نیمهٔ شعبان آنجا آویخته بشود، یک بنده خدا بود می‌خواست نصب کند، خدا بیامرزدش!! اینکه الآن من تماشا می‌کردم و عجب! عجب! عجب! می‌گفتم، این عجب! عجب! به آن مرکب که نمی‌گویم، به آن قلم و دوات هم که عجیب

---

[1] . همان.

عجیب نمی‌گویم، این قلم نی است اگر راست می‌گویی شما بنویس! شما بنویس! تا به‌جای «بر آن»، «بیران» بنویسی! یک چیز دیگر دربیاوری! مثل اینکه به کسی که بلد نیست چاقو بدهند و بگویند: برو عمل کن. به‌جای اینکه بیاید عمل مغز کند، بین پایین و بالا تفاوت نمی‌گذارد!

الآن خیلی‌ها این‌طور هستند دیگر! الآن خیلی کارهای ما این‌طور است! به‌جای اینکه با [عقل] خیلی کار کنیم خلاصه با مسائل دیگر سروکار داریم پس شما به این قلم به‌به نمی‌گویید، این قلم دست شما هم هست، این مرکب هست خب پس چرا من بلد نیستم؟! این نون را برمی‌دارم می‌نویسم همهٔ اول و آخر ... به دست یک بچه قلم با دوات بدهید بگویید: حالا بنویس، برمی‌دارد یک چیزی برای شما می‌کشد خیلی هم کیف می‌کند! می‌گوید: بابا نگاه کن چه کشیدم! می‌گویید: به! بارک الله! آفرین آفرین! از این کارها زیاد بکن!

بله، یک وقتی ما از این کارها می‌کردیم! مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ یک کتاب‌هایی داشتند

یک وقتی من داشتم به کتاب منتهی الآمال ایشان نگاه می‌کردم، گفتم که آقاجان شما که آن‌قدر کتاب‌ها را با دقت دارید، پس این خط‌خطی‌های دور [کتاب] برای چیست؟! ایشان آن منتهی الآمال را در نجف داشتند. گفتند: اینها افاضات جناب‌عالی است! وقتی که بنده در نجف بودم تا بیرون می‌رفتم و می‌آمدم، می‌دیدم شما داری تقریر می‌نویسی! بر این منتهی الآمال...

ولی خب حُسن سلیقه به خرج دادم و وارد مطلب نشدم! همان سفیدهای دور را خط کشیدم! گفتم: آقاجان ببینید من همان موقع هم حواسم جمع بود! این تقریراتم با متن هیچ‌گونه تداخل ندارد! بعد هم که حوصله‌ام سر می‌رفت برمی‌داشتم پاره می‌کردم! لذا چند جای کتاب چسبی چسبی بود! گفتند: این‌هم برای موقعی است که حوصله‌ات سر رفته بود، دیدی اینها خواندن ندارد، اینها را این‌طوری کردی!

این مسئله است پس آنچه که شما به آن نگاه می‌کنید به مرکب نمی‌گویید: به‌به! بااینکه مرکب در خارج نوشته شده است. به قلم نمی‌گویید، پس به

چه چیزی می‌گویید؟! نگاه می‌کنید به دل خطاط، به دل نقاش، به قلبش و به نفسش که این چه قریحه‌ای داشت که الآن ظهور پیدا کرد! پس قریحه بود و این را کشف کرد. این مسئلهٔ اول بود.

مسئلهٔ دوم، وجود خارجی است همین خط است یعنی همین خطی که الآن وجود خارجی دارد، این وجود خارجی نبود. این قلم و دوات اینجا بوده فرض کنید شما دوات را از اینجا برداشتید خطاط روی این کاغذ می‌نویسد این وجود خارجی [نداشت] و معدوم بود. دو امر در اینجا تحقق پیدا می‌کند؛ یکی ظهور انچه که در مافی‌الضمیر است که آمد کشف شد. دوم یک امر خارجی که نبود و معدوم بود اما الآن تحقق پیدا کرده است. اگر ما این را درنظر داشته باشیم این مسئله حل می‌شود.

در فناء فعل و فناء اسم آن چیزی که در خارج انجام می‌گیرد عمل است؛ نفس عمل است و اتصاف است؛ در خارج ضربی قرار می‌گیرد، لطفی تحقق پیدا می‌کند و ... آن چیزی که در خارج تحقق پیدا می‌کند این فعلی است که مستند به فاعل است. آیا

این فعل جزو معدومات است؟! پس چرا روی آن حساب باز می‌کنید؟! آیا جزو موجودات است؟! در عین اینکه جزو موجودات است، شما نگاه می‌کنید می‌بینید فانی در آن فعل و اراده و مشیت خدا است. این‌طور نیست که فانی نباشد.

معنای تسبیح در آیهٔ ﴿وَإِن مِّن شَیءٍ إِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمدِهِۦ﴾

﴿لَّهُۥ مَا فِی ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَمَا فِی ٱلۡأَرۡضِ﴾، ﴿قُلِ ٱللَّهُمَّ مَٰلِکَ ٱلۡمُلۡکِ تُؤۡتِی ٱلۡمُلۡکَ مَن تَشَآءُ وَتَنزِعُ ٱلۡمُلۡکَ مِمَّن تَشَآءُ وَتُعِزُّ مَن تَشَآءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَآءُ﴾؛ هرچه هست از اوست. ﴿وَإِن مِّن شَیۡءٍ إِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمۡدِهِۦ﴾؛ این تسبیحی که همراه با حمد هست، یسبح مع حمده یا یسبح بِواسطةِ حمده این تسبیحی که الآن هست ﴿وَإِن مِّن شَیۡءٍ﴾ آیا فقط نسبت به مؤمنین است؟! نسبت به کفار نیست؟! مگر کفار شیء نیستند؟! آیا فقط نسبت به ذوی الأرواح است و جمادات نیست؟! مگر آنها شیء نیستند؟! [نسبت به] همهٔ آنهاست. ﴿وَإِن مِّن شَیۡءٍ إِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمۡدِهِۦ﴾ این تسبیح عبارت از تسبیح هویتی این فعل و هویتی این صفت و هویتی این ذات در عین تشکلش به شکل خاص

و تعنونش به‌عنوان خاص است! حالا یا عنوان کفر یا عنوان ایمان یا عنوان جماد یا عنوان نبات یا عنوان انسان و سایر موجوداتی که در اینجا هست. این فعلی که الآن در اینجا تحقق پیدا می‌کند، بنابراین ما می‌بینیم در عین تحققش حقیقت فناء آن در فعل پروردگار در آنجا ثابت است و در آنجا این مسئله هست.

البته در آیات قرآن هم بر این مسئله تصریحاتی شده است مانند قضایایی که مربوط به کیفیت إماته و ازهاق روح است که یک بار به پروردگار نسبت داده می‌شود و یک بار به ملک‌الموت نسبت داده می‌شود و یک بار هم به ملائکه؛ ﴿ٱلَّذِينَ تَتَوَفَّىٰهُمُ ٱلۡمَلَٰٓئِكَةُ﴾. نمی‌گوید: ملک‌الموت؛ ﴿تَتَوَفَّىٰهُمُ ٱلۡمَلَٰٓئِكَةُ﴾ ملائکه جمع است و جمع دلالت بر عدد می‌کند ولی در آنجا داریم: ﴿قُلۡ يَتَوَفَّىٰكُم مَّلَكُ ٱلۡمَوۡتِ ٱلَّذِي وُكِّلَ بِكُمۡ﴾[1] ملک‌الموت یکی است و در آنجا حیثیت جنسی نیست عدد واحد است و در اینجا

[1]. سوره بقره (۲) آیه ۲۵۵.

ملک‌الموت یکی است. در آنجا داریم: ﴿ٱللَّهُ يَتَوَفَّى ٱلۡأَنفُسَ﴾ خدا توفی می‌کند و می‌گیرد. توفی یعنی گرفتن، کاملاً گرفتن، اخذ کردن. خدا این نفوس را می‌گیرد. اگر خدا می‌گیرد ملک‌الموت اینجا چه‌کاره است؟! اگر ملک‌الموت می‌گیرد ملائکه چه‌کاره هستند؟!

پس یک فعل به سه هویت خارجی نسبت داده می‌شود؛ هویت اول ذات پروردگار و هویت دوم ملک‌الموت و هویت سوم ملائکهٔ متعدده در اینجا هست. این همان مسئلهٔ فناء فعل است فعلی که ملائکه انجام می‌دهند، فعل انها فعل اماته است ـ حالا آن احیاء و رزق و اینها مطلب دیگری است ـ خود نفس فعل فناء فعل دارد در فعل ملک‌الموت، همهٔ افعال این ملائکه فانی است چون نمی‌شود دو حیثیت خارجی و دو هویت خارجی بر یک شیء تعلق بگیرد؛ یعنی هم از یک طرف خدا بیاید جانش را بگیرد و یک دفعه هم فردایش ملک‌الموت بیاید دو دفعه و پس‌فردا هم ملائکه بیایند جانش را بگیرند! یک دفعه که بیشتر جانش را نمی‌گیرند! یک دفعه که بیشتر نیست حالا این یک دفعه است

چطوری است؟! بله، حالا دیگران باشند می‌گویند: آن را حمل بر مجازات و عنایات و امثال‌ذلک می‌کنند.

آمر [چه چیزی] است؟ ﴿ٱللَّهُ يَتَوَفَّى ٱلۡأَنفُسَ﴾! آمر نداریم بابا چون بی‌سوادی نمی‌فهمی می‌گویی: آمر است! ﴿ٱللَّهُ يَتَوَفَّى ٱلۡأَنفُسَ﴾... نیاز به این حرف‌ها نداریم. خدا که با بقیه شوخی ندارد. اینکه می‌گوییم: خدا می‌گیرد این مربوط به خدا می‌شود. این توفی ملائکه یعنی در تحت اراده و مشیت و ولایت ملک‌الموت است و آن افرادی که ملک‌الموت در اختیار دارد، فعلی را که آن ملک انجام می‌دهد آن فعل در اراده و مشیت ملک‌الموت دارد انجام می‌گیرد. الآن من زبانم دارد صحبت می‌کند این زبانم که دارد صحبت می‌کند با دستم یکی است یا دوتا است؟! دوتا است! فرض کنید دستم سه کیلو است، زبانم که این‌طور نیست. بعضی‌ها زبانشان هفت هشت کیلو هست اما زبان ما إن‌شاءالله چند سیر بیشتر نیست!

فرض کنید این زبان برای من عضو خاصی

است. چشم، دارم نگاه می‌کنم کاری که الآن دارم با چشمم انجام می‌دهم با زبانم که انجام نمی‌دهم. با چشمم دارم شماها را نگاه می‌کنم، با زبانم نگاه می‌کنم؟! گوشم همین سخنم را دارد می‌شنود صدای شما، اشکال شما را می‌شنود، صدایی که از بیرون می‌آید می‌شنود. با زبانم که صدا را نمی‌شنوم با چشمم که نمی‌شنوم با گوشم [می‌شنوم].

دستم را دارم حرکت می‌دهم. تمام اینها اعضاء مختلف است و هرکدام یک فعل خاص انجام می‌دهند و ارتباط با بقیه ندارند. فعلی که اینها انجام می‌دهند مستقل از ارادهٔ من است یا فانی در ارادهٔ من است؟! زبانی که دارد حرف می‌زند برای خودش حرف می‌زند؟! البته بعضی‌ها هستند که یک ساعت حرف می‌زنند که بدون اختیار و اراده است و اصلاً نمی‌فهمند خودشان هم چه می‌گویند! بعد می‌روند می‌گویند: ببینیم ما چه گفتیم! آنها بحثشان جدا است.

نه، آن زبانی که من الآن دارم صحبت می‌کنم و این مطالب را دارم توسط زبانم القاء می‌کنم پس این زبان استقلال از خودش دارد یا ندارد؟! ندارد. اگر

داشت چرا باید به این ریتم و کیفیت خاص اداء کند، می‌آمد یک چیز دیگر می‌گفت؛ علی شیر خدا می‌گفت، حسین کرد شبستری می‌گفت و چیزهای دیگر می‌گفت! پس این که الآن دارد می‌گوید، استقلال ندارد و این در بیانی که دارد می‌کند در تحت ارادهٔ من است. چشم دارد می‌بیند، آیا از خودش استقلال دارد یا نه؟! اگر استقلال داشت به‌جای اینکه به شما نگاه کند می‌رفت به بیرون نگاه می‌کرد، به طاق نگاه می‌کرد. این چشم که دارد به شما نگاه می‌کند، این‌طرف می‌گردد، آن‌طرف می‌گردد، پس معلوم است در تحت ارادهٔ یک مرید است در تحت تسخیر یک مسخر است و تسخیر فاعلی در اینجا چشم را به چپ و راست و هرجایی که بخواهد قرار می‌دهد. همین‌طور گوش و سایر اعضاء.

فناء فعلی ملائکه، در عین انجام فعل

پس تمام اینها در عین انجام فعل، فناء فعلی دارند یعنی فعلی که دارد در اینجا سر می‌زند در آن ارادهٔ مرید در ذات انسان. درست شد؟! خیال می‌کنم که راحت‌تر از این مثال دیگر نشود مثالی برای این پیدا

کرد که تمام این فعل زبان، فعل رؤیت، فعل سمع و فعل حرکت ید، تمام اینها فناء فعلی دارند در عین ظهور خارجی در آن اراده و ولایت مرید.

ملک‌الموت هم همین است؛ ملک‌الموت که دارد این عمل را انجام می‌دهد که ازهاق روح و إماته است این نزع روح توسط ملائکه انجام می‌شود منتها آن ملائکه از نقطه‌نظر اراده و آن فعلی که انجام می‌دهند مستند به آن ملک‌الموت می‌شوند، آن ملک‌الموت است که دارد إعمال ارادهٔ ازهاق روح توسط آن ملک از فلان شخص می‌کند. آن ملک‌الموت دارد اعمال ارادهٔ اماته می‌کند از آن طرف که در دریا إن‌شاءالله خفه می‌شود! آن ملک‌الموت دارد ارادهٔ اماته می‌کند از آن کسی که هیچ‌وقت خیال می‌کند نمی‌میرد و آخر می‌میرد! ما همه همین هستیم! خیال می‌کنیم تا قیامت هستیم! اگر این فکر را نمی‌کردیم این کارها را نمی‌کردیم. ما همه که اینجا نشسته‌ایم خیال می‌کنیم عمر نوح داریم! نه بابا! فردا می‌میریم، پس‌فردا می‌میریم، آجر به سرمان می‌خورد می‌میریم، سکته می‌کنیم می‌میریم، سرمان تومور درمی‌آورد می‌میریم، انواع مختلفی هست!

آنهایی که خیال می‌کنند هیچ‌وقت نمی‌میرند؛ ﴿أَيْنَمَا تَكُونُواْ يُدْرِككُّمُ ٱلْمَوْتُ وَلَوْ كُنتُمْ فِى بُرُوجٍ مُّشَيَّدَةٍ﴾، این‌طرف و آن‌طرف فلان و این حرف‌ها... آقاجان از دست ملک‌الموت که نمی‌توانی فرار کنی؟! می‌توانی؟! حالا مدام بردار این‌طرفت را این بذار، آن‌طرفت را این بگذار، جلو و عقبت را چیزهای دیگر ببند و آویزان کن، چه کسی را می‌توانی نگه داری؟! یک ثانیه! آن‌قدر ارزش دارد که بیاید ...

ما نگاه به امیرالمؤمنین علیه‌السّلام می‌کنیم، می‌خواهد از داخل منزل به مسجد بیاید، خودش هم جلو جلو دارد می‌گوید که امشب شب شهادت من است، امشب شب ضربت خوردن من است، امام حسن و امام حسین علیهماالسّلام می‌گویند: با شما به مسجد بیاییم؟! می‌گوید: نه، برای چه می‌خواهید بیایید؟!

مگر اینها امام ما نبودند؟! مگر اینها امامان ما نبودند؟! خودش می‌رود قاتلش را بیدار می‌کند؛ بلند شو نماز بخوان دارد نمازت قضاء می‌شود! بلند شو

که می‌دانم چه در دل و چه در سرت هست که اگر اقدام کنی آسمان‌ها چه می‌شوند و زمین چه خواهند شد و عالم دگرگون خواهند شد. همهٔ آثار و علائم حکایت از این می‌کند که یک واقعه‌ای امشب در شرف تکوّن است. بلند می‌شود راحت می‌آید بالای مأذنه می‌رود اذان می‌دهد، می‌رود نماز می‌خواند، نافلهٔ فجر را می‌خواند و همان مسئله که باید اتفاق بیفتد، اتفاق می‌افتد. حالا ما چه‌کار می‌کنیم؟! قضیه چه [چیزی] است؟! اینها همه‌اش به‌خاطر این است که ما از قضیه و مسئله پرت هستیم و ما خدا را باور نداریم! ما جنود خدا را باور نداریم! جنود خودمان را باور داریم! جنود خدا و ولایت خدا را باور نداریم ! عالم علل و اسباب را باور نداریم اگر باور داشته باشیم این‌طور نمی‌کنیم. بله، تا یک حدودی از باب تکلیف [رعایت می‌کنیم] گفته‌اند: غذا که می‌خوری تا همین‌قدر که سم نباشد کافی است دیگر! حالا بروی نگاه بکنی و چند دست بگردند به این بدهی بخورد که نمیرد، به این بخورد نمیرد، بعد از پانزده نفر آن‌وقت من بخورم! به قول یکی می‌گفت: دنیا ارزش ندارد، این‌قدر بخواهی خلاصه ...

آن‌قدر که ما بخواهیم فکر و ذهن خودمان را صرف این مسائل کنیم، یک‌مقدار صرف آن بالابالاها می‌کردیم خیلی جلو و راحت بودیم. خیلی‌ها! واقعاً این بشر به کجا می‌رسد!

باتوا عَلی قُلَل الأجبال تَحرسُهُم *** غُلبُ الرّجال فَلَم تَنفَعهُم القُلَل[1]

ببینیم ائمهٔ ما چه گفته‌اند! رجال آن بالای کوه‌ها رفتند و... حالا بعضی‌ها بالای کوه‌ها می‌روند، بعضی‌ها انتهای زمین می‌روند، هردوی آن یکی است! آن انتهای زمین با نود متر و شصت متر گودی، با آن بالای کوه یکی است. آن بالاست و آن زیر است. تازه آن بالا بهتر است! هوایش بهتر است! خیال کرده‌اند می‌توانند از چنگال ملائکهٔ ما فرار کنند. همین ملائکه که استقلال ندارند و اینها فعلشان فانی در فعل ماست. مگر ما می‌توانیم از دست خدا فرار کنیم؟! مگر می‌توانیم ازدست قدرت خدا فرار کنیم؟! به‌جای پرداختن به اعتبارات و به این ظواهر فریبنده و دورکنندهٔ از حقیقت و واقعیت، یک مقدار

---

[1] . کنز الفوائد، ج ۱، ص ۳٤۲. اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۲۷۷:
«روزگار را بر بلندای قله‌های کوه‌های سر به فلک کشیده سپری کردند، باشد که درون کوه‌ها آنان را از سرنوشت و سرانجام زندگی که مرگ و بوار و نیستی است برهاند، اما فائده‌ای نداشت!»

تکان می‌خوردیم خیلی چیزها گیرمان می‌آمد که در اینجاها گیر نمی‌آید.

ابراهیم ادهم بعد از پدرش به پادشاهی رسید ـ پدرش ادهم شاه بود ـ اما او یک پسری بود که یک چیزش می‌شد و هم‌چنین یک مقدار خلاصه به عبادت و فلان و اینها پرداخته بود! یک شب همین‌که برای عبادت بلند می‌شود می‌بیند یک پیرمردی در قصرش هست. حالا در همهٔ قصرش پاسبان گذاشته‌اند، پاسدار گذاشته‌اند! ـ آن موقع پاسدار نبود!! پاسبان بود ـ نیروی انتظامی بود؟! خلاصه از اینها گذاشتند که کسی نیاید. بالأخره پادشاه است، حفظ جان واجب است و می‌آیند قصد سوء می‌کنند و چه می‌کنند و... لابد او هم تکلیف شرعی احساس کرده بود! یک‌دفعه دید با این‌همه نگهبان یک پیرمردی می‌آید، می‌گوید که آمدی در اینجا چه کنی؟! گفت که یک چیزی گم کرده‌ام آمدم اینجا پیدا کنم!

گفت: در قصر پادشاه که گم کرده‌ات را پیدا نمی‌کنی عمو!

گفت: آن چیزی را هم که تو دنبالش هستی اینجا

پیدا نمی‌کنی!

این را گفت و یک‌دفعه از جلویش غیب شد. دیگر از همان‌جا خلاصه راهش را عوض کرد و ابراهیم ادهم شد. آن چیزی که ما دنبالش هستیم با این چیزها پیدا نمی‌شود؛ تفنگ زیاد کن، توپ زیاد کن، هیچ فایده‌ای ندارد آقاجان! به والله قسم به ذات ذوالجلال قسم در تقدیر خدا به‌اندازهٔ سر سوزنی اینها دخالت ندارد! سر سوزنی! چرا؟! چون همهٔ اینها مستقل نیستند! اگر مستقل بودند می‌شد رویشان حساب کرد ولی مستقل نیستند!

یک روز در پیش متوکل خلیفهٔ عباسی صحبت از شمشیر شد و این شمشیرش را آورد نشان داد که آن‌قدر قیمت دارد و خلاصه هر کسی از فرماندهان شمشیرش را آورد و... یکی گفت: من یک شمشیر در هند دیده‌ام، آن شمشیر را به سنگ بزنی نصف می‌کند. گفتند: عجب! عجب! جدی این‌طور است؟! گفتند: بله، یکی آنجا هست.

فرستاد و گفت که بروید و آن شمشیر را بخرید و بیاورید! متوکل گفت! متوکل که مثل ما او هم

برج‌وبارو درست می‌کرد! اصلاً در سامرا یک معسکر داشت، برج‌وبارو، برو و بیا داشت! مرا نگه دارند! حفظ کنند! خلیفهٔ اسلام است! تکلیف شرعی هم است و خلیفهٔ اسلام باید بماند دیگر! متوکل اگر بمیرد، آسمان به زمین می‌آید! اصلاً همهٔ دستگاه‌های خدا ازبین می‌رود! باید بماند! برای نگه‌داری هر تار مویش باید میلیاردها خرج بشود! متوکل خلیفهٔ عباسی است! خیلی خب، فرستادند و به هند رفتند و آن شمشیر را پیدا کردند و آن شخص هم نمی‌فروخت و ...

خلاصه آن را آوردند و گفتند که حالا این شمشیر چه باید بشود؟! همه نشستند شور کردند و گفتند که این شمشیر را باید به دست غلام خاص متوکل بدهیم! او هم بالای [سر] متوکل بایستد تا هر کسی بیاید با این شمشیر بزند و دو شقه‌اش کند! این بهترین راه استفاده از این شمشیر است! [باید] شخص خاص و این نوکر مخصوص که این‌همه به او اعتماد دارد شمشیر را نگه دارد و همین‌طوری بالای سرش بایستد! حقوق به او بدهند و بالای سرش بایستد که کسی می‌آید [او مواظب باشد]!

این شمشیر فرود نیامد، مگر بر سر خود متوکل! متوکل با همین شمشیر کشته شد! از چه می‌خواهیم فرار کنیم؟! از چه کسی می‌خواهیم فرار کنیم؟! از چه کسی؟! با دست خودمان می‌رویم شمشیر را از هند تهیه می‌کنیم و به‌دست معتمدترین افراد خودمان می‌دهیم و بعد توسط همان در سرمان [فرود می‌آید]! وقتی که پسرش آمد کودتا کرد و فتح بن خاقان و اینها را هم گرفت و تکه‌تکه‌شان کردند! آن‌قدر زدند که اصلاً اینها باهم قاطی شدند! یک وضعی شد!

این شمشیر بر سر خود متوکل فرود آمد! درست شد؟! حالا دیگر بله! دیگر من یک چیزی را گفتم!

معنای فناء در فعل

علیٰ‌کلِّ‌حال این مسائل استقلالی و اینها را ما داریم استقلال تصور می‌کنیم، در واقع استقلال نیست. ﴿تَتَوَفَّىٰهُمُ ٱلۡمَلَٰٓئِكَةُ﴾ یعنی فعلشان فعل ملک‌الموت می‌شود و فعل او هم فعل الله می‌شود! پس ﴿ٱللَّهُ يَتَوَفَّى ٱلۡأَنفُسَ حِينَ مَوۡتِهَا﴾! تمام شد! یک اراده بیشتر نیست و آن اراده، ارادهٔ پروردگار است که در نفس ملک‌الموت

می‌آید، یکی است نه‌اینکه می‌آید دوتا می‌شود. من می‌خواهم و به او می‌گویم: بکن، نه، این‌طوری نیست! من می‌خواهم و می‌شود! ﴿يَتَوَفَّىٰكُم مَّلَكُ ٱلۡمَوۡتِ﴾ یعنی همان اراده می‌آید و در آنجا قرار می‌گیرد. همان نفس اراده می‌آید و در آن مسیر واقع می‌شود. این معنا معنای فناء در فعل می‌شود!

معنای فناء در صفت

همین مسئله را شما در فناء صفت انجام بدهید؛ فناء در صفت هم تمام اوصاف همهٔ اینها در عین ظهورشان فانی می‌شوند.

همین مسئله را هم شما در مورد مسئلهٔ فناء در صفت بگویید که در عین وجود صفت خارجی، در عین او می‌شود فانی در صفت خدا. فناء در صفت هم معنایش همین است دیگر. پس چرا ما باید فقط سراغ فناء در ذات برویم؟! این بحث فناء در ذات فقط اختصاص به ذات ندارد. هم در فناء در صفت می‌شود، هم در فناء در فعل می‌شود و در آنجا می‌رود. این قضیه را بعد شما در فناء در ذات هم حساب کنید پس در عین اینکه تمام اشیاء وجود خارجی دارند و از آنها فعل صادر می‌شود و دارای

صفت هستند و صفت و نعت آنها ظهور پیدا می‌کند، در عین اینکه آنها در نفس فعلیتشان و در نفس نعتیت خودشان فانی در فعل و نعت خدا هستند ـ به مصداق همین آیه ـ همین‌طور ذات آنها هم همین قسم است؛ در عین اینکه آنها الآن دارای ذات هستند! پس اصلاً نیاز به عین ثابت و این مسائل نداریم که عین ثابت فرض کنیم و آن بخواهد ازبین برود و بخواهد باشد یا نباشد و آن عین ثابت در عین محدودیت خودش چگونه در آن لا حدّی می‌تواند جا باز بکند، اصلاً نیاز به این بحث‌ها نداریم! نفس خود ذات انسان که همان حقیقت ثابت او است، همین ذات انسان نفسش فانیِ در آن ذات و فانی در آن حقیقت وجودی بحت و بسیط پروردگار می‌شود. مسئله به این کیفیت قابل برای تصور است!

پس فنائی نیست ـ همان‌طوری‌که عرض کردم ـ جز انکشاف! ﴿فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُۥ لِلۡجَبَلِ جَعَلَهُۥ دَكّٗا﴾ این فناء است که آن حقیقت و هویت ذاتی خودش را با تجلی ازدست می‌دهد. آنچه را که ازدست می‌دهد نه‌اینکه ازدست نداده بلکه از اوّلش

نداشته است! برای موسی ازدست می‌دهد، برای آن افراد ازدست می‌دهد منتها موسی دارای قدرت بوده و دارای این قوّت بوده و توانسته این را ادراک بکند، ولی آن افرادی که آنجا بودند غش کردند و افتادند و نمی‌دانم ﴿وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا﴾ حالا او خیلی قوی بوده است. برای آن افرادی که دارای آن استعداد هستند و آن آمادگی را دارند این تجلی هست بدون اینکه آنها این حالات را پیدا بکنند!

امیرالمؤمنین علیه‌السّلام در دوران عمر خودشان هم یک هم‌چنین تجلیاتی داشته‌اند. لذا وقتی شب‌ها مناجات می‌کردند داریم که ابودرداء آمد دید حضرت غش کردند و در نخلستان بود و خلاصه رفت به حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها گفت! حضرت زهرا گفت: بابا این کار هر شب علی است! این کار هر شبش است. ولی همین حالت را حضرت در اواخر عمر نداشتند! این برای چیست؟! این برای همان سعهٔ وجودی است که این سعهٔ وجودی وقتی واسطیت در ربط پیدا می‌کند، از نقطه‌نظر فیزیکی هم مستعد برای تبدل آن جاذبه‌ها و برای تجلیات ذاتیه می‌شود ولی چون هنوز به مرتبهٔ وساطت نرسیده،

می‌آید به‌واسطهٔ قدرت و به‌واسطهٔ حدّت و شدّتش، می‌آید آن نفس را در اختیار می‌گیرد و به‌واسطهٔ اختیار گرفتن تأثیر روی بدن می‌گذارد و بدن را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

لذا حال امیرالمؤمنین در آن وقتی که تیر از پایش درآوردند و نفهمید پایین‌تر بود از آن وقتی که در نماز اگر کسی یک سوزن هم فرو می‌کرد دردش می‌آمد!

حالا ما خیال می‌کنیم آن بالاتر است! علی چه نمازی می‌خواند! تیر از پایش در می‌آوردند نمی‌فهمید! این برای اوایل راه بود! حالا آن اوایل به‌حساب آنها! به‌حساب ما که اصلاً به خواب هم ما این چیزها را نمی‌بینیم! حال امیرالمؤمنین در اواخر این نبود که تیر دربیاورند و نفهمد! نه، اتفاقاً خیلی هم دردش می‌آمد! کاملاً هم احساس می‌کرد!

در کربلا هم همین‌طور بودند ها! از اصحاب امام حسین علیه‌السّلام کسانی بودند که «لا یَمَسّونَ أَلَمَ الحَدیدِ»؛ احساس نمی‌کردند تیر می‌زدند، نمی‌فهمیدند اینها در همین حال فناء بودند ولی

اصحاب دیگر و اطرافیان حضرت و خود حضرت که آنها جنبهٔ بقاء داشتند درد را احساس می‌کردند! احساس نکنند که هیچ! دیگر دیوار است! مثل آدم بی‌هوش را که شما چاقو به او فرو کنید!

آدمی که سِر کنید دیگر تأثیر ندارد و چیزی نمی‌فهمد اما اینها واقعاً احساس می‌کردند و حتی ـ این را هم بگویم ـ احساس الم این افراد، از احساس الم افراد عادی بسیار بالاتر است! یعنی حتی در نقطهٔ بروز و ظهورِ آن فعل و صفت در خارج، برای شخصی که بقاء پیدا کرده آن احساس از احساس افراد عادی بالاتر است! عاطفه‌اش بیشتر است! محبتش بیشتر است! تعلقات ممکن است حتی بیشتر باشد! آن احساس تعلقی که می‌کند، یعنی در عین ارتباط با پروردگار یک هم‌چنین مسئله‌ای هست و احساس تألّمش احساس بیشتری است یعنی ما اگر یک مقداری تحمل کنیم شاید تحملی که او می‌کند ما نتوانیم تحمل کنیم. خلاصه بیشتر این قضیه برایش ظهور و اینها پیدا می‌کند.

این عین ثابت به همین کیفیتی است که عرض شد یعنی این مُثُل افلاطونی. مسئله در اینجا این

است یعنی یک حقیقتی که آن حقیقت، یک واقعیتی است که آن واقعیت در همهٔ افراد و در همهٔ مصادیق ساری است نه‌اینکه در یک نقطهٔ خاص باشد و آن حقیقت در آن نقطهٔ خاص به‌عنوان نقطهٔ أعلیٰ وجود داشته باشد و هیچ ارتباطی با پایین نداشته باشد. حالا اگر ابهامی هم بود باز إن‌شاءالله برای جلسهٔ بعد بماند.

أللهم صلّ علی محمد و آل محمّد